

تا حالا سابقه نداشت که در دانشگاه رو قفل و زنجیر کنن تو یه روز عادی، ولی خب دانشگاه خونگی خاله‌ی رییس جدید و اون می‌تونه هر کاری دلش می‌خواد بکنه. من وقتی دیدم تمام درهایی که به شونزده آذر باز می‌شن بسته‌ان خواستم برگردم و خیلی اتفاقی یه نفر گفت بهم که بچه‌ها دارن کم کم جلوی سردر جمع می‌شن. خیلی مسخره بود. تعدادمون به ۲۰۰ نفر هم نمی‌رسید و از این ۲۰۰ نفر هم یه تعدادی کلاً خیلی پرت بودن از ماجرا و یه تعداد دیگه منظورای دیگه‌ای داشتن که تو واسه‌ی خلاص شدن از دستشون باید حواست می‌بود که بری جایی وایسی که چند تا دختر دیگه هم باشن. یه پلیس که می‌گفت من سرکلانتر منطقه هستم و اینا (به نیروهاش اشاره می‌کرد) تا من دستور ندیم هیچ کاری نمی‌کنن، اومده بود وسط بچه‌ها و وقتی بچه‌ها بهش اعتراض می‌کردن که ما فقط می‌خوایم این‌جا بشینیم و خودمون می‌دونیم که با صد تا از این ۱۶ آذرها هم هیچی عوض نمی‌شه، جواب داد که ما با شما کاری نداریم ولی مردم عادی هم میان این‌جا و زنای اون‌کاره هم جمع می‌شن - دلم می‌خواست بکوبونم تو دهنش - ولی راضی شد که اگه کسی شلوغ کاری نکنه، کاری بهمون نداشته باشه منتها بعد از دو ساعتی که اون‌جا نشسته بودیم، یه عده‌ی خیلی کم که نمی‌دونم منظورشون چی بود (چون خیلی تابلو بود که با اون تعداد کم دانشجو و اون تعداد پلیس هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم) شروع کردن به شعر خوندن و آقای پلیسی که قبلش به بچه‌ها می‌گفت «عزیزم» داد زد که «ساکت شین» و بعد به پلیسایی که تو دو سه ردیف جلوی نرده‌ها و ایستاده بودن گفت «صف اول، آرایش» و این‌جا دیگه من دیدم اینا خیلی دارن گند می‌زنن و با دوستان اومدیم این‌ور خیابون، ولی خب این‌ور خیابون هم نمی‌داشتن بمونیم و خیلی زود بچه‌ها رو هم از جلوی در متفرق کردن، طوری که بیست دقیقه‌ی بعد که ما برگشتیم، اثری از هیچ کس نبود و این‌جوری بود که ۱۶ آذر سال ۸۴ با شرکت دانشجویایی برگزار شد که یکیشون که پیش من نشسته بود می‌گفت «آخه نباید یه چیزی بدن به عنوان هدیه به ما؟ اگه یه بلیط شهربازی مجانی می‌دادن به هر کدوممون، الان کی اینجا بود؟»

پ.ن ۱. خیلی خیلی جو بدی بود برای منی که تنها و بدون بچه رفته بودم. دخترا همه اکیبی اومده بودن و اون چند نفری که تنها بودن، کلاً تیریشون تو مایه‌های من نبود. پسرا هم که فرضاً اگه از شون چیزی می‌پرسیدی، تا کلی بعدش زیرچشمی حواسشون بهت بود و من بدبخت باید عین کنه می‌رفتم می‌چسبیدم به دخترای دیگه. کلاً نصف آدمایی که اون‌جا بودن، به شدت جواد بودن و یه دختره چندتاشون رو نشون می‌داد و می‌گفت خودم دیدم قبلش تو پارک لاله بودن و دنبال ما اومدن

این‌جا!!

پ.ن.۲. اگه ۱۰ دقیقه‌ی آخر دو تا دوست قدیمی رو نمی‌دیدم، دق می‌کردم. جالبیشم این بود وقتی هممون دیدیم که جو خیلی مسخره‌ایه و اومدیم این‌ور خیابون، یکی یه سیگارت زد و من فک کردم حتماً تیراندازی شده و هی داشتم بالا پایین می‌پریدم که دیدم یکی داره اسمم رو صدا می‌کنه و هی می‌گه نترس. نگاه کردم دیدم بابامه!!!! حالا تو اون وضعیت چه‌طور می‌خواست در بره و فرار کنه با قلبی که عمل کرده، خدا می‌دونه.

پ.ن.۳. تو تمام مدت مراسم فک کنم تعداد پلیسا بیشتر از بچه‌ها بود. این قدر نیروی اضافی داشتن که تا کلی اومدن دنبال من و بابا و سه تا دوستم و هر بار که نگاه می‌کردیم پشت سرمون رو، باز بودن.